

جامد افسرده بود امی او ستاد	عالم افسرده است و نام او جماد
تاب بینی جنبش جسم جهان	باش تا خورشید شش آید عیان
می کشید آن مار را با صد نه حیر	این سخن پایان ندارد مار گیر
تا نهد سنگ گامه بر چار سو	تاب بغداد آمد آن سنگ گامه چو
خلع در شهر بغداد او افتاد	بر لب شط مردم سنگ گامه نهاد
بوا عجب نادر شکاری کرده است	مار گیری اثرها آورده است
صید او گشته چو آواز ابلهش	جمع آمد صد هزاران خاموش
تا که جمع آیند خلعتی منتش	منتظر ایشان و او هم منتظر
گدیه و توزیع میسکو تر شود	مردم و هنگامه افزون تر شود
حلقه کرد و پشت پاپر پشت پا	جمع آمد صد هزاران تراثر خا
فتنه و بهم چون قیامت خاص و عام	مرد را از زن خب بستی زاز و حام
زیر صبا گونه پلاس و پرد بود	اثر و با کز ز مهر بر افسرده بود
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ	بسته بودش بارسنها م غلیظ
تافت بر آن مار خورشید عرا	در رنگ و انتظار انف اوق
رفت از اعنای او اخلاط سرد	آفتاب گرم پیرش گرم کرد
اثر دما بر خویش جنبیدن گرفت	مرد بود و زنده گشت او از شکفت
گشت شان آن یک تخم صد هزار	خلق را از جنبش آن مرده مار

عالم افسرده است و نام او جماد
 باش تا خورشید شش آید عیان
 این سخن پایان ندارد مار گیر
 تاب بغداد آمد آن سنگ گامه چو
 بر لب شط مردم سنگ گامه نهاد
 مار گیری اثرها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خاموش
 منتظر ایشان و او هم منتظر
 مردم و هنگامه افزون تر شود
 جمع آمد صد هزاران تراثر خا
 مرد را از زن خب بستی زاز و حام
 اثر و با کز ز مهر بر افسرده بود
 بسته بودش بارسنها م غلیظ
 در رنگ و انتظار انف اوق
 آفتاب گرم پیرش گرم کرد
 مرد بود و زنده گشت او از شکفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار

عالم افسرده است و نام او جماد
 باش تا خورشید شش آید عیان
 این سخن پایان ندارد مار گیر
 تاب بغداد آمد آن سنگ گامه چو
 بر لب شط مردم سنگ گامه نهاد
 مار گیری اثرها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خاموش
 منتظر ایشان و او هم منتظر
 مردم و هنگامه افزون تر شود
 جمع آمد صد هزاران تراثر خا
 مرد را از زن خب بستی زاز و حام
 اثر و با کز ز مهر بر افسرده بود
 بسته بودش بارسنها م غلیظ
 در رنگ و انتظار انف اوق
 آفتاب گرم پیرش گرم کرد
 مرد بود و زنده گشت او از شکفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار

با تهمین نعره با نگیختند
ناله می شکست او بند زان با ناک
بند با شکست و بیرون شد زیر
در مزیمیت بس خلایق کشته شد
مار گیر از ترس بر جا خشک
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
از دبا یک لقمه کرد آن کج را
خوش را بر استنی سجده بست
نفت تا در دست او کی مرده است
گر بیاید آلت فرعون او
آنکه او بنیاد فرعونى نه
گر بکست آن اثر دها از دست فقر
اثر دها را در در بر فراق
تا فرود می بود آن اثر دها
مات کن او را و این شوز مات
مار شهوت را بکش در اهدا
کان نصف خورشید شهوت برزند
جانبی ۴۰

جملگی از جنبشش بگریختند
هر طرف میرفت چاق چاق تند
اثر دها می زشت غران همچو شیر
وز فاد و کشتگان صد پشته شد
که چه آورد دم من از کهسار و رشت
رفت نادان سوی عزرائیل خوش
سهل باشد خون خوری هیچ را
استخوان خورده را در هم شکست
از غم بی آلتی اندرده است
که با مرا و همی گشت آب جو
راه صد موسی و صد هارون نزند
پشه گردد ز مال و جاه صقر
بین گمش او را بجز شید عراق
لقمه اولی چو او یابد سجا
رحم کم کن نیست او ز اهل صلا
ورنه اینک گشت مارت اثر دها
آن خفاش مرده رگت پرزند

اثر دها هرگاه که آواز بکند
از دم بگریزند و می خندند و بند
او شکست می گردید و آن اثر دها
باز رفت جیب و چاک بجا
ناله تو را که با اینجها اگر
نفس رسانان فرعونى حاصل
گرد و دجان شود که از علم او
آب و بار روان گردد و اینجان
سگر استی اختیار کند که راه صقر
تارون ۱۹۵
اثر دهاست نفس برب
بی سامانی که یک است و اگر
این پشه را مال جاه حاصل
گرد و چسب تا گردود ۱۳

خلق پندارند عیسیٰ که با حق
در پیش خست دنیا
صرف اندر علم اهل
خود دست و سر و پا
می برند و در حقیقت خود را
خاسته می کنند که از نیست
از نیست محروم می شوند

خلق پندارند عیسیٰ که با حق در پیش خست دنیا صرف اندر علم اهل خود دست و سر و پا می برند و در حقیقت خود را خاسته می کنند که از نیست از نیست محروم می شوند	خلق پندارند عیسیٰ که با حق در پیش خست دنیا صرف اندر علم اهل خود دست و سر و پا می برند و در حقیقت خود را خاسته می کنند که از نیست از نیست محروم می شوند
--	--

حکایت

آن یکی با شمع بر میگشت روز بوالفضولی گفت اورا کامی فلان هین چه میگردد می جوین با چراغ گفت ای جویم بهر سو آسم گفت هست از مرد این بازار پر گفت خواه هم مرد بر جاده دوره این نه مردانند اینها صورتند وقت خشم و وقت شهوت مرو کو درین دو حال مروی در جهان ترک خشم و شهوت و حرص آوری	گر دبازاری دلش با عشق سوز هین چه می جوی کسوی هر دو کان در میان روز روشن چیست لایغ که بود حی از حیات او می مردمانند آخر ای و انامی حر در ر و خشم و بهنگام مشهور مروه نمانند کشته شهوتند طالب مروی دو انم کو بگو تا فدا می او کنم امر و زجان هست مروی در گنیمیس
---	--

حکایت

گویا درم نفس است ازین سبب
بیش ریس اومی باشت
تولد شهوت اورا
یعنی خواهش نفس را که بپندارد
دست بخوابش قهقبا سبب کن
تولد چون نیندی یعنی
اگر آن شهوت را از سر نیندین
نفس نفع نخواهی کرد آن شهوت
عقل شریف ترا ز ابل خواهد کرد
اینها
دانش شهوت و خشم انسان از
انسانیت و درینکند و در شیطانیان
می شود پس بران مرد اطلاق است
نیاید کرد ازین سبب من طالب
مرد خشم
تولد و ک خشم یعنی
ترک خشم و شهوت و حرص هین
رعادات اینها هم الصلوات و...

<p>رو برون آراز و شاق آن شیشه را پیش تو آرم بکن ششگر تمام احول بگذار و افزون بن مشو گفت استازان دو یک اور شکن مرد احوال گرد و از میلان خشم ز استقامت روح را مبدل کند صد حجاب از دل بسوی دیده شد کی شناسد ظالم از مظلوم زار آنکه شهوت می تند عقلش مخوان</p>	<p>گفت استاد احوال را کاندرا گفت احوال زان دوشینه من کدام گفت استاد آن دوشینه نیست رو گفت ای استامرا طعنه مرزبان چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم خشم و شهوت مرد را احوال کند چون عرض آمد همنز پوشیده شد چون دهد قاضی بدل رشوت قرار عقل ضد شهوت است ای پهلوان</p>
--	---

عقل غلبه غلبه و شهوت آردی را در جهان
آدمیت دور اندازد و در روح را
انصاف و استقامت بر خست گرداند
عقل را به عقل را به عقل
عقل را از شهوت آردی قربان باید کرد
در یک عقل با آنچه فیض

<p>باب هفتاد و چهارم در عقل است</p>	
<p>عقل را یاری ازان سوسیت کو عقل آنجا که است از خاک راه سایه را با آفتاب اوج چه تاب شحنه پیمپاره در کنجه خرید تا که باز آید خرد از خوب به نفس رشتش زرو ماده بود جز مسوی خردن نباشد نقل او</p>	<p>عقل را قربان کن اندر عشق دوست ای بروه عقل هدیه تا آله عقل چون سایه بود حق آفتاب عقل چون شحنة است چون سلطان سیر عقل کامل را قرین کن با خرد و ای آنکه عقل او ماده بود لاجرم مغلوب باشد عقل او</p>

بیده است از آن جناب سید
است پس عقل را به یاری خدای
کردن مناسب است در هر وقتی
دوران بارگاه هیچ ترید و رفتی
نیت در عشق بلا تراز
عقل است
توله دای آنکه خسته
انوس بجای آنکه است که
نفس بداد و عقل غالب باشد

عقل از کتب عقلی
بجاست نفس نیست
از عقل از تکمیل
باز پیدا شده در راه
نفس نیکو در راه
تو که در کتب
عقل از کتب عقلی
بجاست نفس نیست
از عقل از تکمیل
باز پیدا شده در راه
نفس نیکو در راه
تو که در کتب

ای خاک آنکس که عقلش زده بود
بس نگفت آن رسول خوش نواز
ز آنکه عقلت جوهرست این دو عقل
که که عقلی مبادا گبر را
گفت یکتا نیست که احمق هر که
هر که او عاقل بود او جان است
عقل دشمنانم و دشمنانم دشمن
نمود آن دشمنانم او بیفانده
احمق از حلو انهد اندلیم
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
گفت ریج احمق قهر خداست
ابتلا نیست کور جسم آورد
آن گریز عیسی نی از بیم بود
چو کن تا پیر عقل و دین شومی
ای بسی ریش سیاه و مرد پیر
شیخ که بد پیر یعنی موفید
هست آن موی سیاهی او

نفس ز شمش مادّه و مضطر
دوره عقلت به از صوم و نماز
این دو در تکمیل آن شد معترض
شومیش بی آب دار و ابر را
او عدو ما و غول رهز نیست
روح او و روح او ریجان ما
ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
نمود آن نهانی شش بی مانده
من از آن حلو ای او اندر نیم
صحبت احمق بسی خونها که ریخت
ریج کور می نیست قهر آن ابتلا
احمق زنجیرت کوز هم آورد
این است و از پی تسلیم بود
تا چو عقل کل تو باطن بین شومی
ای بسی ریش سفید و دل چو قیر
معنی این موبدان ای بی امید
تاز هستیش نمانده تا به مو

عقل از کتب عقلی
بجاست نفس نیست
از عقل از تکمیل
باز پیدا شده در راه
نفس نیکو در راه
تو که در کتب
عقل از کتب عقلی
بجاست نفس نیست
از عقل از تکمیل
باز پیدا شده در راه
نفس نیکو در راه
تو که در کتب
عقل از کتب عقلی
بجاست نفس نیست
از عقل از تکمیل
باز پیدا شده در راه
نفس نیکو در راه
تو که در کتب
عقل از کتب عقلی
بجاست نفس نیست
از عقل از تکمیل
باز پیدا شده در راه
نفس نیکو در راه
تو که در کتب
عقل از کتب عقلی
بجاست نفس نیست
از عقل از تکمیل
باز پیدا شده در راه
نفس نیکو در راه
تو که در کتب

این زن و مردی که نفسست و نزد
 این تو پابسته درین خاکی سرا
 زن همچو اهر حواج خانگامه
 نفس همچون زن بی چاره گری
 عقل خود زین فکر با آگاه نیست
 عقل باید نوره چون آفتاب
 ورنه عقلت نیست با عقل دیگر
 عقل خود با عقل یاری یار کن
 باد و عقل از بس بلا با واری
 زین سر از حیرت گرا این عقلت رو
 عقل ایمانی چه شحنه حاصلست
 عقل او باشد که او باشد است
 این تفاوت عقلها را نیک دان
 هست عقلی همچو صر آفتاب
 هست عقلی چون چراغ سرخوشی
 هست پنجاهی شقاوت عقل را
 گلشنی که نفس زوید یک و نیست

ای خاکی دوری

نیک پابستیت بهر نیک و بد
 روز و شب و جنگ و اندر ماجرا
 یعنی آب رود و نان و خوان و جاه
 گاه خاکی گاه جوید سروری
 در و ما غش جز غم اشتر نیست
 تازند یعنی که نبود حسنه صواب
 یار باش و مشورت کن ای پسر
 آنز غم شوری همچون و کار کن
 پامی خود بر اوج گرد و و نهانمی
 هر سر سویت سر و عقلی بود
 پاسبان و حاکم شهر و لست
 او دلیل و پیشوای قافلست
 در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عقلی کمتر از ذره شهاب
 هست عقلی چون ستاره آشی
 کی بیاید بنزد بی نقل را
 گلشنی که عقل زوید حسنه نیست

عقل تو تازند یعنی نمان
 رابیه که آن عقل حاصل کن که
 سوای تو چه صواب عقلی از تو
 ندارد نشود
 عاقل تو را هر چه نامت
 سبزی که سبزه که در آن حکم
 بپوشد از آن
 عقل تو زمین سرانگازد تو
 عقل جزوی ذرات شود همون
 سر و عقل کامل شوی
 تو هست پنجاهت
 یعنی عقل ناقص که در روشقا
 پنجاهی حضرت کجا منزل
 بی نقل را که عبادت از عالم آتی
 خواهد یافت

گلشنی کز دل مدد و انس حقا	گلشنی کز گل و مدگر دو تباہ
که بدور کوشن کنی دل را ذوق	صیقل عقلت بدان و دوست حق

باب هفتاد و پنجم در قلب

عجب آینه لب در صیقله	هر کس ز اندازہ روشنی
بیشتر آید بر صورت پدید	هر که صیقل پیش کرد آرایش بد
صیقل کن صیقل کن صیقله	پس جو آهن گر چه تیره و سیله
و قمر خود ساز آن آینه را	صیقل کن بیکدور و زه سینه را
اند و هر سو بلیغ سیمب	تا دولت آینه گردد بر صورت
نقشها بینی برون از آب خاک	آینه دل چون کنی صافی و پاک
فرش دولت را و هم فراش را	هم بینی نقش و هم نقاش را
صیقل کن آن تیرگی از وسع بود	آهن از چه تیره و سیله نور بود
صیقل کن زانکه صیقل گیر است	گرتن خاکی غلیظ و تیره است
تا که صورتها توان دیدن درو	صیقل دید آهن منخوش کردو
عکس حور می و ملک در روی چو	تا در و اشکال غریبی رود در
از شعاع آفتاب کسیرا	خانه آن دل که ماند بے ضیا
بی نواز ذوق سلطان و ذوق	تنگ و تارکست چون جان جهود
آخراذ کور می دل خود بر ترا	گور بهتر از چن بین دل مر ترا

فصل در صیقله
 شخص بقدر صفا قلبی
 آینه غیبی نماید
 در صیقله است
 این است که در کتب
 پس تا بگوید کوری دل خود
 در کتب

روز سبزه نگشته بخوان
 کان جهان دل جمال باقیست
 عرش با آن نور و با پهنای خویش
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرشش نیز
 در دل مومن بجزای عجب
 و کف حق بهره داد و بهر زین
 اصبح لطفست و قهری در میان
 اسی قلم بنگر گرا جلاستی
 دیده دل هست بین الاصبین
 یوسف وقتی و خورشید سنا
 دل که اوسته غم و خندیدنت
 گام در صحرای دل باید نهاد
 امین آبا دست دل ای دوتان
 گرد پای دل همگر دایم پر
 دل چو نبود تن چه داند گفتگو
 ایدل از کین و کرا هست پاک شو

دل طلب کن دل منبر استخوان
 و نقش از آب حیوان باقیست
 چون بدید او را برت از جای خود
 من بجزم هیچ در بالا و پست
 من بجز این یقین آن ای عزیز
 گر مرا جوی در آن دلها طلب
 قلب مومن هست بین الاصبین
 کاکب دل با قبض و بسطی زین بنا
 که میان اصبین کیستی
 چون قلم در دست کاتبی حسین
 زین چه وزندان برای مرونا
 تو گو که لائق آن دیدنت
 زانکه در صحرای گل نبود شاد
 چشمها و گلستان در گلستان
 آن ز پای جوض تن میکن حذر
 دل بخود تن چه داند جستجو
 وانگهان اسحر خوان چالاک شو

۵

اصبح لطفست و قهری در میان

۶

اصبح لطفست و قهری در میان
 قلم بنگر گرا جلاستی
 دیده دل هست بین الاصبین
 یوسف وقتی و خورشید سنا
 دل که اوسته غم و خندیدنت
 گام در صحرای دل باید نهاد
 امین آبا دست دل ای دوتان
 گرد پای دل همگر دایم پر
 دل چو نبود تن چه داند گفتگو
 ایدل از کین و کرا هست پاک شو

دل تو در صفاست
پیشانی چون ماه تابانست

دل تو در صفاست
پیشانی چون ماه تابانست

دل تو در صفاست
پیشانی چون ماه تابانست

دل تو در صفاست
پیشانی چون ماه تابانست

بر زبان آنچه و اگر او درون
چو گشتی کونشان حامدون
صدا عارف مر خدایار است
از چرخ تار یک چشمش بر کشید
هست دل مانند خانه کلان
از شکاف و روزن دیوارها
وانکه دل بیدار در چشم
طوطی کاید ز وحی آواز او
اندرون تست آن طوطی بهان
سیر و شادیت را تو شاد از و
دل تو این آلوده را پنداشتی
تو همی گویی مراد دل نیز هست
نی دل اندر صدر هزاران خاص
آن دلی که آسمانها بر ترست
آن دلی آور که قطب عالم است
نور نور چشم خود نور است
باز نور نور دل نور خداست

از زبان تلخ بس باشد با فسون
نی برونت هست اثرنی اندرون
که گواید حمد او شد پا و دست
وزنگ زندان دنیا پیش خرید
خانه دل را نهان همسایگان
مطلع که دند بر اسرارها
گر بخشد بر کشاید صد بصر
پیش ز آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده بر این و آن
می پذیر می ظلم را چون داواز
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
دل فراز عرش باشدن پست
در یکی باشد که است آن که ام
آن دل ابدال یا پیغمبر است
جان جان جان جان آدم است
نور چشم از نور رها حاصلست
کوز نور عقل و حس پاک جد است

جان جان جان جان آدم است

دل تو در صفاست
پیشانی چون ماه تابانست

دل تو در صفاست
پیشانی چون ماه تابانست

دل تو در صفاست
پیشانی چون ماه تابانست

نور دل را نور حق تزیین بود
 و انگه بان گفته خدا که سنگرم
 منظر حق دل بود در دوسرا
 لی نظر گاه شمع آن آه نیست
 حق همگیوید نظر ما بر دست
 سنگرم در تو دران دل سنگرم

معنی نور علی نور این بود
 من بظاہر من بباطن سنگرم
 که نظر در شاه آید شاه را
 پس نظر گاه خدا دل آن نیست
 نیست بصورت که آن آب و گلست
 تحفه آور آوری جان بر دم

حکایت

دید موسی یک شب بانی را بر راه
 ای فدای من فدایت جان من
 گریه بینم خاندات را بر دوام
 هم پیرو تا نهامی رو غنشین
 سازم و آرام پیشیت صبح و شام
 تو کجائی تا شوم من چاکرت
 کفشت ابراه بود پاره زخم
 و ترا بهاری آید به پیش
 شکست بوم با کم پاکست
 ای فدای تو همه بزای من

کو همیگفت ای خدا وای آه
 جمله بزای و دوان و مان من
 روغن و شیرت بیارم صبح و شام
 دیگهای جو غرات تا زمین
 از من آوردن ز تو خوردن طعام
 چارقت دوزم کنم شانه سرت
 و ر بود در پای خاری را کنم
 من ترا غنوار باشم همچو خویش
 وقت خواب آید بر و هم پاکست
 ای بیادست ای بی ای من

شفقت آن بخت
 بیگانه
 ۲۰۶
 سر زبانی
 در قلب
 ۲۰۶

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وَمَا تَدْرِي مَا كُنَّ آيَاتُهُ
لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ
وَمَا تَدْرِي مَا كُنَّ آيَاتُهُ
لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ

زین منطیبه بود میگفت آن شبان
گفت با آنکس که مارا آفسرید
گفت موسی با می خیره سر شدی
گفت موسی بی کن تو این سخن
این چه ترا نیست و چه کفست و فشا
کنده کفر تو جهان را کنده کرد
جارق و پاتا به لائق مرتز است
گر بند می زین سخن تو خلق را
بوستی بخیبر خود و شمنیست
شیر آن نوشد که در نشو و نماست
لم یلد لم یولد او رالائق است
گفت ای موسی و هانم دوختی
جامه را بدرید و آبی کرد گفت
حق تعالی کرد با موسی خطاب
وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پامنه اندر سراق

مطلب العنان می شود در آنچه
می آید بکنند و در این کتابت
آنست که بیدار عالی با حال
با این انسان نظری کند و بداند
زبان خیال نیز با چه چنانگان
شبان در عین استخوان است
آهی این چنین کلمات بزبان
عظیم الصلاة والسلام بازده
مطلب از سوغات شرح
بجز این که از آن بیان را
بسیار چنین کلمات شرح فرموده
بر کس بیافشد زیرا که بسیار است
در حق دیگری مغرور است
که از خود اند حسات الابرار است
المغرورین در زمین قبل است
سلا میسر نمایند در حق او هر چه
حق تو هم با او نماید و نه تنها
این سنی که بسیار کبریا عزت
و کرامت بسیار است

مطلب العنان می شود در آنچه
می آید بکنند و در این کتابت
آنست که بیدار عالی با حال
با این انسان نظری کند و بداند
زبان خیال نیز با چه چنانگان
شبان در عین استخوان است
آهی این چنین کلمات بزبان
عظیم الصلاة والسلام بازده
مطلب از سوغات شرح
بجز این که از آن بیان را
بسیار چنین کلمات شرح فرموده
بر کس بیافشد زیرا که بسیار است
در حق دیگری مغرور است
که از خود اند حسات الابرار است
المغرورین در زمین قبل است
سلا میسر نمایند در حق او هر چه
حق تو هم با او نماید و نه تنها
این سنی که بسیار کبریا عزت
و کرامت بسیار است

ہر کسے را سیرتے بہا دہ ام
 ہندیان را اصطلاح ہندوح
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 ما برای از پاک و نا پاک
 ما زبانز انگریز و قال را
 ناظر قبلم اگر کتب اشع بود
 چند ازین الفاظ واضمار و مجاز
 موسی آداب دانان و گیرند
 گر خطا گوید و را خاسطے گو
 خون شہیدان را از آب اولتر است
 گرزبانت کج بود معنیست راست
 تو ز سرستان قلا ویزی مجو
 چونکہ موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پامی آن گشتہ رانا
 عاقبت دریافت اورا او بیدید
 پہنچ آدابی و ترسیبے مجوی
 کفر تو دین است و دینت نور جان

ہر کسے را اصطلاحی دادہ ام
 ہندیان را اصطلاح ہندوح
 در حق او شہد و در حق تو ذم
 وز گران جانی و چالاک
 ماروان را بنگریم و حال
 گر چہ گفت لفظ ناخاضع بود
 سوز خواہم سوز با آن سوز ساز
 سوختہ جان و روانان دیگرند
 گر بود پر خون شہید اورا مشو
 این خطا از صد ثواب اولتر است
 آن کجی لفظ مقبول خداست
 جامہ چاکان را چہ فرمائی رفو
 در بیابان از پی چوپان روید
 گرو از پرہ بیابان بر نشاند
 گفت مرودہ وہ کہ دستور می سپد
 ہر چہ میخواند دل نیکت گوی
 ایمنی وز تو جہسانی در امان

غرض
 ترسان
 فردی گویند

از زور چاکان را چو

لفظ
 حضرت بلال رضی اللہ عنہما
 ضیق بعد از زبان نشان بینی
 آمد و بیجا سے شہد شین مجو
 اسپد بسین عطی گفت
 بالینہ ملاکہ ملا علی انظار
 در آن نشان می سرخی
 زدن نشان می سرخی
 چنانکہ در وصف نشان گفتند
 بلال
 لفظ
 یعنی رسانند مرودہ
 باشند مراد از آن ذات پاک
 حضرت موسی علیہ السلام باشد
 در مشورہ یعنی اجابت

ای معافی کفعل الله ما یث
 گفتن ای موسی از آن سوره ام
 تا زیاده بر زدی اسپم گشت
 محرم تا سوت مالا هوت باو
 بان و بان که حو گوئی و ریاس
 حمد تو نسبت بدان که بهر سیت
 رود بان خویش تن را پاک کن

تفسیر
 سخن در خون دل گشتن

بی محابا روز بان را بر کشا
 صد هزاران سال زمان بگذشت ام
 گنبدی کرد روز گردون برگشت
 آفرین بر دست هر بازوت باد
 همچو تا فرجام آن چو چنان شناس
 نیک آن نسبت بحق بر ما بر دست
 روح خود را چاکب چاک کن

باب هفتاد و ششم در روح

بحث جان اندر مقام دیگرست
 بحث عقلی که در و مر جان بود
 بحث عقلی و حس اثر در آن یا
 آب صافی در گلی پنهان شده
 چون بحق بیدار نبود جسم آن
 جان همه روز از لکذ که بی خیال
 بی صفائی نماندش بی لطف از
 روح میرود تا سوی جبرخ برین
 خویش برین که روی زمین شنول

خود در زبان ما

اباوه جان را قوام دیگرست
 آن دیگر باشد که بحث جان بود
 بحث جانی یا محب یا لیا محب
 جان صافی بسته ابدان شده
 هست بیداری چو در بندان ما
 در زبان مسود از خوف زوال
 بی بسوی آسمان را بسوسه
 سوی آب و گل شدی در این سفلین
 زان چو روی گردان شکست قول

تو آن حالت که گفتی که ای موسی از این
 شد چون کار تو نمانت از احوال خلافت
 تربیت است تا فرین برود که امور سارا

کعبیل می زانی ۱۲
 توله چه تو یعنی آرزو
 دشمنی تو با اعتبار انفا که بموجب
 شرع باشد بظلمت بر بنیست که بجهنم
 از غلوص قلب نیست نزد ایزد و حق

تغییر نخواهد داشت ۱۱
 توله بحث عقلی
 از آن توله توله و از سبب می بگوید که در
 و شبهاست غالی نباشد و جهان که کارش بدو
 و جهان است هم مشاهده جمال جانان و هم
 سیر گلستان اطمینان میکند ۱۲

توله جان همیشه جان که
 درین خاک چاکر فداست روزی
 از خیال سود و در میان در قشوقش
 و صفائی زانی او که بدت رسول
 بگردود ۱۲

صالح عبد السلام را ضرر رسانیدن
 نتوانستند و از آذنی که رسانیدند
 بر ناله رسانیدند ۱۲
 از نام نفس بروج نیاید
 زیرا که بروج را با نفس برود
 مواز نفسی نباشد ۱۳
 آینه جان بسیار بیش از
 است که در درو جمال سرفراز
 آینه می باشد و میگردد ۱۴
 ناله جان سوا که
 باز نیست و در او از باران
 کامل باشد ۱۵
 آن ارواح که از احوال نفع
 و شهواتی پاک و صاف از
 ذوات انبیا علیهم السلام
 و اولیا و ائمه اند ۱۶

<p>جان به معنی درین ره بخلاف تا خلاف اندر بودنی قیمت اسپ بهمت سوی آخور تا ختی آخر آدم زاده اسی تا خلف صورت رفعت بود افلاک را صورت رفعت برامی جسمهاست روح همچون صالح متن ناقه است روح صالح قابل آفات نیست ناقه جسم ولی را بنده باش عیسی روح تو با تو حاضر است یک پیکار تن پر استخوان روح خود را متصل کن امی فلان روح محبوب از تقایش در عذاب آینه آهن برای نقشهاست آینه جان نیست آلا روی یار جان اول منظر در گاه شد روح جامی که نقشها را ستاند</p>	<p>هست همچون تیغ چو بین در غلاف چون برون شد سوختن بر آلت آدم سجود را نشناخته چند پندار می تو پستی را شرف معنی رفعت روان پاک را جسمها را پیش معنی اسمهاست روح اندر وصل متن در فاقه است زخم بر ناقه بود بر ذات نیست تا شوی با روح صالح خواجه ماش نصرت از و سه خواه که خوش ناصر بر دل عیسی مننه تو هر زبان زود بار و حاج قدس سالکان روح و اصل در بقا پاک از حجاب آینه سیاهی جان سنگین بها روی آن یاری که باشد فلان یا جان جان خود منظر اندر شد انبیا کور بر شایسته اند</p>
--	---

در

وقد چون دل و جان درین شکر طایب منقلب
شمار بالایان روح

زیبوست یعنی هر چه
رخ روح و نفسان

این خواب را غار است
بانی او بفرست

مرغ کواند نفس زند نیست
مرغ را اندر نفس نان سبز زار
سبز زهر سوراخ بیرون میکند
چون دل جان نشین بیرون بود
ایستاد و نمکند جان را در بدن
ای که جان را بصر تن میسوختی
ای درینا ای درینا ای درین
هر گیار کشش بود میل عکلا
چونکه گردانید سر سوی زمین
میل روحت چون سو بالا بود
ورنگون سازی سرت سوی زمین
فی السماء رزقکم شنیده
هر چه در پستیت آمد از عکلا
سزندی که ترا بالا کشید
تو بختن حیوان بحسانی از ملک
گز رفتی تو بجان بر آسمان
جبر میلی را بر استین بسته

ور بچوید رسن از ناوانی است
نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
تا بود کین بند از پارکند
آن نفس را در کشالی چون بود
تا بگل پنهان کند در عدن
سوختی جان را و تن افروختی
کان چنان باهی نهان شد ز پر میغ
بر مزیدست و حیات و در نما
در کمی خشکی و نقص و عنین
در تزیاید مرجعت آسجا بود
آفلی حق لا ارب الا انسلین
اندرین پستی چه بر چسبیده
چشم را سوی بلند می تو بالا
آن نداید ان که از بالا رسید
تاروی هم بر زمین هم بر فلک
کتر از حیوان شدی این اجوان
پرو بالش را بصد جاستر

در سوره بقره در شان حضرت
آدم علی السلام است و اینجا
بر او از معنی لغویت یعنی جان
که در بدن آدم گویا از پایه ای
در سبب اناناد و پناه گویا
شاهوار در گل بنیان گردید
تولد تو بتن مغنون
این شعر بجهت فوای این نظر
باشند آدمی زاده طرفه زیبوست

گردد بیک آن شود بد ازین
بدو کند میل آن شود بد ازین
جبر میلی ایجاب حست یعنی زیبوست
انهاک در لذات نفسانی روح
از سیر عالم بالا و استصال نعمت
مرغان باز داشته

۱۲۰

فقط شمس است
 به چنین تو با این
 میگوئی که این خورشید نفس
 عمل کن و پیدا کن که فوت روح در
 از خداست

که گشتی اورا بکشد آن آوری
 نیست اورا جز لقاء الله فوت
 که بدادت حق بخشش را بجان
 بی جهتها ذات جان روشنست
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 هر کسی رو جانی آورده اند
 شمس جان باقیست کورا پس
 می توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن در خارج نظر
 که گرمی گوهرت ای دوست جان
 بین بجز زمین طفل جاہل کوثر
 آن شیک اورا در دریا کجاست
 احسن التقویم از فکر ت برون
 جسمش من بحر جان چون قطره
 جان کوی تا آسمان جولان کنیست
 روح را اندر تصرف نیم گام
 نور و شش تا عیان آسمان

پیش او گو ساله بریان آوری
 که بخور اینست مارا لوت لوت
 قدر جانان مندی ای امی فلان
 زیر و بالا پیش و پس صفت تن
 که تو خود را پیش و پس داری گمان
 قبله جان را چو پنهان کرده اند
 خود و غریبی در جهان چون شمس
 شمس جان کو خارج آید از اشیر
 احسن التقویم در والتین سجوان
 این گهر از هر دو عالم برتر است
 پیش خرم بهره و گوهری است
 احسن التقویم از عرش او فزون
 جسم را نبود بجز جان بهره
 جدیست یکدگر ز خود پیش نیست
 تا بنهاد و سمر قنای بهام
 و در دم نگشت پیش چشم تان

بپوشید چشم

فقط شمس است
 به چنین تو با این
 میگوئی که این خورشید نفس
 عمل کن و پیدا کن که فوت روح در
 از خداست

فقط شمس است
 به چنین تو با این
 میگوئی که این خورشید نفس
 عمل کن و پیدا کن که فوت روح در
 از خداست

فقط شمس است
 به چنین تو با این
 میگوئی که این خورشید نفس
 عمل کن و پیدا کن که فوت روح در
 از خداست

فقط شمس است
 به چنین تو با این
 میگوئی که این خورشید نفس
 عمل کن و پیدا کن که فوت روح در
 از خداست

جان زرش و سبت تن عاریست
 موسی جان سیند را سینا کند
 خسر و شیرین جان نوبت زودست
 یوسفان غیب لشکر می کشند
 اشتران مصر را و سوی ما
 شهر ما فرود ابراز شکر شود
 در شکر غلطید امی حلوا ایان
 میکشد حق رستان اتا کشند
 معده حلوانی بود حلوا کشند
 هیچ مگذار از تب صفرا اثر
 نیشکر کو بید کار نیست و بس
 یک ترش در شهر با اکنون نماید
 نقل بقلست می بر می سلا
 سه که نه ساله شیرین می شود
 آفتاب اندر فلک تک نمان
 چشمها خموش سازد سبز آ
 چشم دولت سحر مطلق می کند

ن
 است
 فغانند

یک تن بجان بود مردار سیت
 طوطیان کور را بینا کنند
 لاجرم در شهر قندار زان شدست
 تنگهای قند و مصری بگیرند
 بشنود ای طوطیان بانگ در
 شکر از انست ارزان تر شود
 همچو طوطی کور می صفر ایان
 قسم باطل باطلان بر می کشند
 معده صفر لری بود سرگاکند
 تا بیابی از دمان طعم شکر
 جان بر افشانید یار نیست و بس
 چونکه شیرین خسران ابر نشاند
 بر مناره رو بر زن بانگ صلا
 سنگ مرمر لعل و زترین می شود
 در با چون عاشقان بازی کنان
 گل شکوفه می کند بر شاخسار
 روح شد منصور انا اسحق می کند

لله نوره یوسفان غیب
 عرض ازین چهارمین است
 که جان از غایت لطافت نوبت
 آن شده است سر بگذارد نهایی
 از وی است از شوم نعمت
 بسجیل سعادت محبتی با حال
 شود و ادای این مطالب
 سپرد ای الظلمه که مغرب
 هیچ باشد فرودند ز یاد
 بیشتر بی غایت طبیعت
 با طبع می باشد و از نجاست
 سینه است علی التورطیب
 درود الله المومن حلوه و کرب الحلیه
 که بر است اول صفر شیرین تر
 میکند لهذا میفرمایند که صفرا
 از اول کن تا قابل خوردن
 شیرینی با شکر و مراد از منظر
 همان خواهد شد نفسانی باشد
 و بس ۱۲
 که در یک ترش دین
 اشک بیان لذت یابی خود از
 فیضان سوره فیلین بکمال فصاحت
 و بلاغت میفرمایند ۱۳

این بدفای نزع این جان باز باش
کشتن و مردن که بر نفس و متن است
آنچه شیرینست او شد نار و انگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود
گوید اندر نزع از جان آه مرگ
در وقایع خویش را در باختی
پس عجز خود کنیدی امی خفگیان
در راه از مرگ می آید رسول
مرگ کین جمله از دور حشمتند

پیش تبدیل خدا جان باز باش
چون آثار و سبب شکستنت
و آنکه بوسیدست نبود غیر با انگ
آنچه بوسیدست او رسوا بشود
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
رزم مردن این زمان در یافتی
زانکه بد مرگیت این خواب گران
از رسولش روگردان امی فضول
می کنند این قوم بروی ریشخند

باب عقاد و شتر در موت برابر و احرام

از برون آوازیشان آید زوین
مابین رستیزم زین تنگین قبض
نظاره پیش مرگ و باطن زندگی
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
تلخ کی باشد کسی را کیش بر بند
روح سلطانی ز زندانی بگست
رفت آن طاقوس عرش سومی عرش

که در رستن ترا اینست این
جز که این ره نیست چاره درین نفس
نظاره پیش ابر نهان پاپندگی
چون روند از چاه و زندان و زمین
از میان زهر ماران سومی قند
جامه چه در بر چه خاکیم دست
چون رسید از باقیانش بوی عرش

یعنی زنجیر مردن نفس متن
چنان است که هر گاه از سبب
را بکنند از سبب بی باقی
در وقت که ناقص شود قابل
انگندن باشد و چنین حال نفس
وقت سنگدگر اعمال حسد دار
قابل حیرت و اگر افغان میسوزد
تا بنی غناب باشد ۱۲
تا بنی کین کین یعنی بو
کبریا و قوم و شش و شش و شش
کبریا و قوم و شش و شش و شش
دنیای برای کونین معجب
حدیث شریف زلفانست
خلاصی از قید لامحال موجب
سرت باشد
هر گاه سلطان روح از قید
رانی یافت مقام سرت و
نظامت ز جمله مام
و انوس و حیرت ۱۲

از آنکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

خلق گوید مرد آن مسکین فلان
 گرتن من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گل و نسیرین بود
 وز رحم زادن جنین را رفتنت
 چون مراسوی اجل عشق و هواست
 زانکه نهی از دانه شیرین بود
 دانه مردن مر شیرین شدت
 دانه کش تلخ باشد سفر و پوست
 مرگ شیرین گشت و نقلی زین سرا
 چون تمنوا موت گفت ای صافین
 چون نفخت بودم از لطف خدا
 صورت تن گریب و من گیم
 حمله گوید بیه سرم از بشر
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 خنجر و شمشیر شد ریحان من
 در هوای عشق حق رقصان شوی
 جانهای بسته اندر آب گل

تو بگوئی زنده ام ای خافلان
 هشت جنت در دلم شکفته است
 چه غمست از تن دران گمین بود
 در جهان اور از نوبت گفتنت
 نهی لا تلتقوا بایم یکم مر است
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود
 بل هم آخیا چو پی من آمدست
 تلخی و مکر و پیش خود نهی اوست
 چون قفسش مشتق بریدن مرغ را
 صادق جان را بر افشانم برین
 نفع حق باشم ز نامی تن جدا
 نفس کم ناید که چون من باقیم
 تا بر ارم از ملاکات پاس
 آنچه اندر وهم ناید آن شوم
 مرگ من شد بر دم زگردان من
 همچو قوس بدر بی نقصان شوی
 چون رهند از آب و گلها شاول

این کتاب را هر که بخواند...

بسم الله الرحمن الرحیم

در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

عقل با آینه است که در آینه با خود آینه را می بیند
و آنکه گروید جهان از آنها خود می پرسد
بی خدا آب حیات آتش شود
دوست نبود که نه میوش نه برگ
کاندران کاری رسد مرگت خود
آنکه آمد خوش تر امرگ اندران
نیست کامل رواج کمال مین
که چه بود ان را بدین دم امتحان
صادقان امرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ دن زمان به
چون محمد این علم را بر فرشت
اینچنین فرمود ما را مصطفی
یا ای الکوث متواتر با لفظین
آن خموشان سخن گور همین
نیست بجان حالت چاکشان
حشر آنست کش کم و او برگ
در میان دولت عیش و کفشاد
رست دین آب گل آتش کده

چشمشان در رقص جانها خود می پرسد
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
هر که دید او نباشد دفع مرگ
کار آن کارست ای مشتاق مست
خدا نشان صدق ایمان ای جوان
گردد ایمان تو ای جان حسین
خدا هوای مرگ طوف صادقان
زری فرمود کامی قوم یهود
بهمچنان که آرزوی سود هست
یک جهودی اینقدر زهره نداشت
مرگ پیش از مرگ نیست ای قتا
گفت متواتر کلام من قبل آن
رو بگورستان می خامش نشین
یک اگر بگزینک بینی خاکشان
بهرچ مرده نیست پرست زمرگ
ورنه از چاهی بصر او فتاد
مقتدر صدق و جلیس حی شده

عقل با آینه است که در آینه با خود آینه را می بیند
و آنکه گروید جهان از آنها خود می پرسد
بی خدا آب حیات آتش شود
دوست نبود که نه میوش نه برگ
کاندران کاری رسد مرگت خود
آنکه آمد خوش تر امرگ اندران
نیست کامل رواج کمال مین
که چه بود ان را بدین دم امتحان
صادقان امرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ دن زمان به
چون محمد این علم را بر فرشت
اینچنین فرمود ما را مصطفی
یا ای الکوث متواتر با لفظین
آن خموشان سخن گور همین
نیست بجان حالت چاکشان
حشر آنست کش کم و او برگ
در میان دولت عیش و کفشاد
رست دین آب گل آتش کده

عقل با آینه است که در آینه با خود آینه را می بیند
و آنکه گروید جهان از آنها خود می پرسد
بی خدا آب حیات آتش شود
دوست نبود که نه میوش نه برگ
کاندران کاری رسد مرگت خود
آنکه آمد خوش تر امرگ اندران
نیست کامل رواج کمال مین
که چه بود ان را بدین دم امتحان
صادقان امرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ دن زمان به
چون محمد این علم را بر فرشت
اینچنین فرمود ما را مصطفی
یا ای الکوث متواتر با لفظین
آن خموشان سخن گور همین
نیست بجان حالت چاکشان
حشر آنست کش کم و او برگ
در میان دولت عیش و کفشاد
رست دین آب گل آتش کده

عقل با آینه است که در آینه با خود آینه را می بیند
و آنکه گروید جهان از آنها خود می پرسد
بی خدا آب حیات آتش شود
دوست نبود که نه میوش نه برگ
کاندران کاری رسد مرگت خود
آنکه آمد خوش تر امرگ اندران
نیست کامل رواج کمال مین
که چه بود ان را بدین دم امتحان
صادقان امرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ دن زمان به
چون محمد این علم را بر فرشت
اینچنین فرمود ما را مصطفی
یا ای الکوث متواتر با لفظین
آن خموشان سخن گور همین
نیست بجان حالت چاکشان
حشر آنست کش کم و او برگ
در میان دولت عیش و کفشاد
رست دین آب گل آتش کده